

چهار داستان بامزه

کتابخانه



شهرام شفیعی

ماجراهای آقای فرمالو

تصویرگر: سام سلماسی



به نام فریاد خوب

# ماجراهای آقای خم‌ماله



تصویرگر: سام سلماسی

نویسنده: شهرام شفیعی



برنج



استخر



کار



عیادت



bookroom.ir



۲



مامان اسفناج به پسرَم کَنجد گفت اگر سالاد را تمام کنی، فردا می‌بَرمت شهر بازی. پسرَم، تند تند سالادش را تمام کرد. من یواشکی بشقابِ سالادِ خودم را با بشقابِ خالی پسرَم عوض کردم! پسرَم به بشقابِ پُر از سالاد نگاه کرد. بعد گفت: «من دیگر بزرگ شده‌ام. به جای شهر بازی، می‌خواهم کتاب بخوانم!»

۱



مامان اسفناج گفت: «از این به بعد، شب‌ها فقط سالاد می‌خوریم.» آقای گلابی رفت تا به تلفن جواب بدهد. مامان اسفناج، یک ذره ماکارونی هم برایمان ریخت. آقای گلابی برگشت و آن یک قاشق ماکارونی را توی بشقابِ خودش دید. فکر کرد غذایش را قبلاً خورده و این یک ذره، توی بشقابش مانده!... به خاطر همین، گفت ماکارونی‌اش خوش‌مزه بود و رفت!





۴



مامان اسفناج، ما را بُرد پیاده روی. توی راه، رسیدیم به یک مغازه‌ی قنادی. مامان اسفناج گفت: «چه کیکِ خامه‌ای سه طبقه‌ی قشنگی!... برویم داخل!»  
ما خیلی خوشحال شدیم و شکم‌مان را مالیدیم. مامان اسفناج به فروشنده گفت: «نه!... فقط می‌خواهم از آن عکس بگیرم!»

۳



من و آقای گلابی، یواشکی رفتیم توی آشپزخانه. آقای گلابی، قابلمه‌ی ماکارونی را برداشت و من هم چیزهای دیگر را. آقای گلابی گفت: «زودباش میز را بچین. من هم دیس را بُر از ماکارونی می‌کنم!»  
آقای گلابی در قابلمه را باز کرد. بعد گفت: «می‌توانی برای من قاشق نگذاری. بشقاب هم لازم ندارم. خودت هم از قاشق استفاده نکن. چون که قابلمه خالی است!»

۶



شب، با صدای خُرو پُف اسبه از خواب بیدار شدم. خیلی گرسنه بودم و دوباره به زور خوابیدم. باز هم صدای خُرو پُف اسبه بیدارم کرد. آقای گلابی هم بیدار شده بود. پرسیدم: «چه کار کنیم که هم سیر شویم و هم صدای اسبه دیگر بیدارمان نکند؟»  
آقای گلابی فکری کرد و گفت: «باید اسبه را بخوریم!»  
با این حرف، اسبه رفت توی انباری و در را روی خودش قفل کرد!

۵



یک نفر، کیک سه طبقه را خرید. اسبه، همان طور که کیک را بو می‌کرد، دنبال آن رفت. کیک را گذاشتند عقبِ وانت. اسبه هم رفت بالای وانت و رفت!  
من و آقای گلابی، یواشکی رفتیم توی ساندویچ فروشی! یکهو دیدیم مامان اسفناج و پسرمان دارند نگاه می‌کنند!... آقای را ماچ کردیم! بعد گفتیم: «این ساندویچ‌ها را برای این آقا خریده‌ایم!»



۵

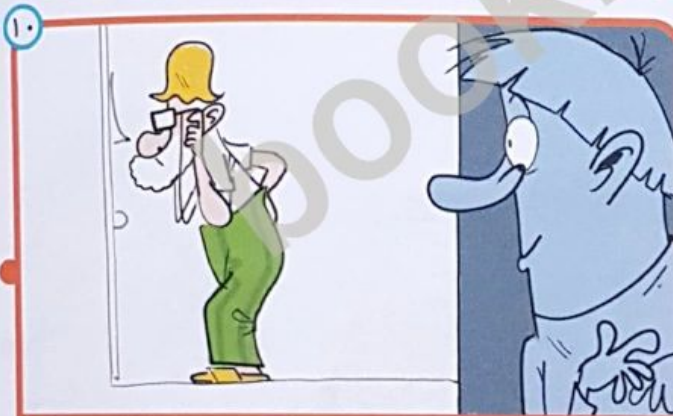




می دانستم که آقای گلابی باز بیدار می شود و خوراکی پیدا می کند. برای همین، یک نخ به شست پای خودم و او بستم! حالا هر وقت بلند می شد و راه می افتاد، من می فهمیدم! البته چند بار پای خودم تکان خورد و آقای گلابی را بیدار کردم!... او هم آمد دم اتاقم و گفت: یک نفر شست پایم را کشید. تو خوراکی نداری؟!؛



یادم افتاد که توی یخچال، یک موز داریم. رفتم طرف آشپزخانه تا موز را از توی یخچال بردارم. توی راه، آقای گلابی را دیدم. او یک پوست موز به من داد و گفت: «این را بینداز توی سطل زباله!... شب به خیر!» من همین کار را کردم و بعد رفتم سراغ یخچال. اما یکهو برگشتم سر سطل زباله و پوست موز را برداشتم. می خواستم ببینم می شود آن را مثل روز اولش تعمیر کرد یا نه!



برای این که آقای گلابی زودتر دنبال خوراکی برود، کاری کردم: روی کاغذ، چیزی نوشتم و آن را زدم به در دست شویی: «دست شویی خراب است. لطفاً وارد نشوید!» آقای گلابی یک بار دیگر بیدار شد. عینکش را زد و نوشته‌ی روی در دست شویی را خواند. بعد خمیازه‌ای کشید و دوباره رفت خوابید!



تازه خوابم برده بود که نخ کشیده شد. بلند شدم و دنبال آقای گلابی رفتم تا ببینم کجا می رود. آقای گلابی رفت دستشویی و کلی طولش داد. بعد آمد بیرون و گفت: «تو گرسنه‌ات نیست؟» گفتم: «خودت چی؟» گفت: «این وقت شب؟!... نه... اصلاً گرسنه نیستم!» با این حرف فهمیدم که آقای گلابی گرسنه است و نقشه‌ای دارد!



## سفیر لبخند بچه‌ها

میلیون‌ها بچه با قصه‌های «سفیر لبخند بچه‌ها»  
یا همان شهرام شفیع، خندیده‌اند و سرگرم شده‌اند.  
قصه‌های او ساده و صمیمی‌اند.  
با این حال، او با شوخی‌هایش  
سراغ همه چیز می‌رود!

مجموعه کتاب‌های ماجراهای آقای خرمالو را دنبال کنید!

